

سفر پر ماجرای خرس کوچولو



تابستان به پایان رسیده بود. خرس کوچولو و پسر مهربان روزهای خوبی را در جنگل با هم گذرانده بودند. خرس کوچولو، پسر مهربان را بهترین دوست خودش می دانست و آرزو داشت آن دو همیشه کنار هم باشند.

تابستان به پایان رسیده بود. خرس کوچولو و پسر مهربان روزهای خوبی را در جنگل با هم گذرانده بودند. خرس کوچولو، پسر مهربان را بهترین دوست خودش می دانست و آرزو داشت آن دو همیشه کنار هم باشند.

یک روز صبح خرس کوچولو با صدای عجیبی از خواب بیدار شد. در را باز کرد و با تعجب کوزه عسلی را به همراه یک نامه، جلو در خانه اش دید. خرس کوچولو کمی چشمان خواب آلودش را مالید و با تعجب گفت: چه کسی ممکن است این کوزه عسل را جلو در بگذارد؟ سپس چند بار بلند فریاد زد، اما از کسی خبری نبود. تنها صدای زوزه باد و خش خش برگ های درختان به گوش می رسید. خرس کوچولو کوزه و نامه را برداشت و به سرعت به پیش دوستش خرگوش رفت تا از او کمک بگیرد.

خرس کوچولو نامه را به خرگوش داد. خرگوش پس از نگاه کردن به نامه گفت: دوست عزیزم این نامه به صورت رمزی نوشته شده است و من نمی توانم آن را بخوانم، بهتر است پیش جغد پیر برویم او در این جور کارها خیلی وارد است.

آن دو پیش جغد پیر رفتند و از او خواهش کردند تا نامه را برای آنها بخواند. جغد پیر با دقت تمام به نامه نگاه کرد و این کلمات را روی نامه خواند: خرس کوچولوی عزیز... دوست مهربان من.. دلواپس.. بیایور.. خیلی خیلی دور.. امضاء پسر مهربان.

جغد پیر گفت: پسر مهربان از شما کمک خواسته است. بهتر است هر چه زودتر به کمک او بروید. او به کمک شما احتیاج دارد. من می توانم نقشه ای آماده کنم و به شما بدهم تا به کمک آن بتوانید پسر مهربان را پیدا کنید ولی باید خیلی مواظب باشید. بهتر است از ببری و الاغ هم کمک بگیرید چون راه جنگلی خطرناک و ترسناک است.

خرس کوچولو و خرگوش به جنگل رفتند و ببری و الاغ را پیدا کردند. موضوع را برای آنها تعریف کردند و از آنها کمک خواستند. آن گاه ببری گفت: درست است که این کار خیلی خطرناک است؛ ولی نباید دوست خوبان را به حال خود رها کنیم. الاغ هم گفت: من می دانم موفق نمی شویم ولی با شما می آیم. خرس کوچولو گفت: ناراحت نباشید تعداد ما زیاد است و از هم پشتیبانی می کنیم. بالا خره همگی با درخواست خرس کوچولو موافقت کردند و طبق نقشه به راه افتادند.

در انتهای دره یک رودخانه گل آلود و پر از لجن وجود داشت. همگی به داخل لجن ها افتادند ولی خوشبختانه، هیچ کدام آسیبی ندیدند. فقط گل آلود و کثیف شده بودند و قیافه های خنده داری پیدا کرده بودند.

خرس کوچولو و دوستانش پس از اینکه خودشان را تمیز کردند، دوباره آماده حرکت شدند. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. خرگوش گفت: خوشبختانه نقشه را دوباره پیدا کردیم اما این نقشه واقعا مرا عصبانی کرده است، زیرا از آن چیزی سر در نمی آورم.

خرس کوچولو گفت: من یقین دارم که ما به زودی پسر مهربان را پیدا می کنیم، اما امروز خیلی دیر شده است. در آن جا غاری وجود دارد که می توانیم شب را در آن استراحت کنیم و فردا دوباره جستجو را ادامه دهیم. همه خوشحال شدند و به طرف غار حرکت کردند و شب را در آنجا سپری کردند.

صبح روز بعد خرس کوچولو زودتر از همه بیدار شد و دوستان خسته اش را از خواب بیدار کرد و گفت: نباید وقت را تلف کنیم باید هر چه سریعتر جستجو را ادامه دهیم. همگی از غار بیرون آمدند و بعد از پیمودن مسافتی طولانی به چند گذرگاه سنگی باریک و ترسناک رسیدند که بالای دره ای عمیق قرار داشت.

الاغ گفت: حالا کدام راه را انتخاب کنیم من که گفتم موفق نمی شویم. خرس کوچولو گفت: من يك پیشنهاد دارم، اگر هر کدام از ما به یکی از این راه ها برویم حتما یکی از ما پسر مهربان را پیدا خواهد کرد.

همه موافقت کردند و هر يك راهی را انتخاب کردند. در حالی که خرس کوچولو هنوز به راه خود ادامه می داد، ببری، الاغ و خرگوش در آخر راه به یکدیگر رسیدند و در لب يك دره یخی متوقف شدند. خرگوش با ترس و لرز گفت: عجب صداهای وحشتناکی! باید هر چه سریعتر از این جا خارج شویم. بالای سرمان در آن طرف دره، نور خورشید دیده می شود. باید سعی کنیم از آن سوراخ خارج شویم. ببری بلافاصله جهش زد و با دستانش از شاخه باریکی آویزان شد و آرام آرام از دره عبور کرد.

خرس کوچولو هم که راه زیادی پیموده بود، در انتهای راه سنگی به يك سرسره یخی رسید و پس از لیز خوردن به میان يك دریاچه یخ زده افتاد. خرس کوچولو کمی ترسیده بود. چند بار با فریاد بلند دوستانش را صدا زد و از آنها کمک خواست اما فقط انعکاس صدای خود را می شنید.

ببری پس از عبور از دره با انداختن طناب خرگوش را نیز به بالا کشید. سپس نوبت به الاغ رسید. ولی الاغ حسابی می ترسید. خرگوش و ببری به زحمت او را بالا می کشیدند، و الاغ هم غر غر کنان می گفت: زودتر من را بالا بکشید سرم گیج می رود می دانم همه این کارها بیهوده است. پس از چند دقیقه الاغ هم صحیح و سالم به بالا رسید و نفس راحتی کشید. هنگامی که ببری، خرگوش و الاغ دم تکه ای در کنار تخته سنگ بزرگ مشغول استراحت بودند، متوجه سایه بزرگ و ترسناکی شدند که به آنها نزدیک می شد. اما به نظر می رسید این سایه يك آشنا باشد.

ناگهان همه فریاد کشیدند: پسر مهربان! پسر مهربان! خیلی عجیب است! تو صحیح و سالم هستی ؟

پسر مهربان گفت: البته! البته که من سالم هستم! اما خرس کوچولو کجاست؟

همه با هم به پسر مهربان گفتند: او گم شده است ما در ته دره صدای وحشتناک موجود عجیبی را شنیدیم، خوب گوش کن! شاید او خرس کوچولو را خورده باشد. پسر مهربان گفت: اما من فکر می کنم صدای قار و قور يك شکم خالی و گرسنه است که توی غار پیچیده و این طور به گوش می رسد.

یقین دارم که او در همین اطراف است. برویم و خرس کوچولو را پیدا کنیم.

خرس کوچولو به قدری گرسنه شده بود که تمام عسل های کوزه ای را که همراهش بود خورد. اما چند لحظه بعد يك کوزه بسیار بزرگ در مقابل خود دید. با خود گفت: عجب شانسی! حتما توی این کوزه هم پر از عسل خوشمزه است بهتر است پوزه ام را توی کوزه برم و ببینم داخل آن چیست؟ خرس کوچولو پوزه خود را درون کوزه کرد تا کمی از آن بچشد. اما چون زمین لیز بود سر خورد و بدنش داخل کوزه گیر کرد. پسر کوچولو از آن بالا قاه قاه خندید و گفت: ای شکموی بزرگ، من یقین داشتم تو را با کمی عسل پیدا خواهم کرد.

پسر مهربان خرس کوچولو را از درّه بالا کشید و او را از توی کوزه بیرون آورد. همه خوشحال شدند و خرس کوچولو از شادی به آغوش پسر مهربان پرید.

خرس کوچولو بلا فاصله گفت: خواهش می کنم به من بگو چه چیزی را می خواستی در نامه ای که جلوی در خانه گذاشته بودی به من بگویی، پیام تو خیلی مبهم و گنگ بود.

پسر مهربان گفت: می خواستم به تو بگویم که من از این به بعد باید به مدرسه بروم و تو برای من دلواپس نباش. اما چون هنوز سواد کافی نداشتم نتوانستم به خوبی پیام خودم را روی کاغذ بنویسم. تو مثل همیشه بهترین دوست من هستی و خواهی بود. با شروع مدرسه ها باید هر روز به مدرسه بروم و کمی بازی را کنار بگذارم تا بتوانم با سواد بشوم. اما آخر هفته باز هم پیش شما ها می آیم تا باهم بازی کنیم.